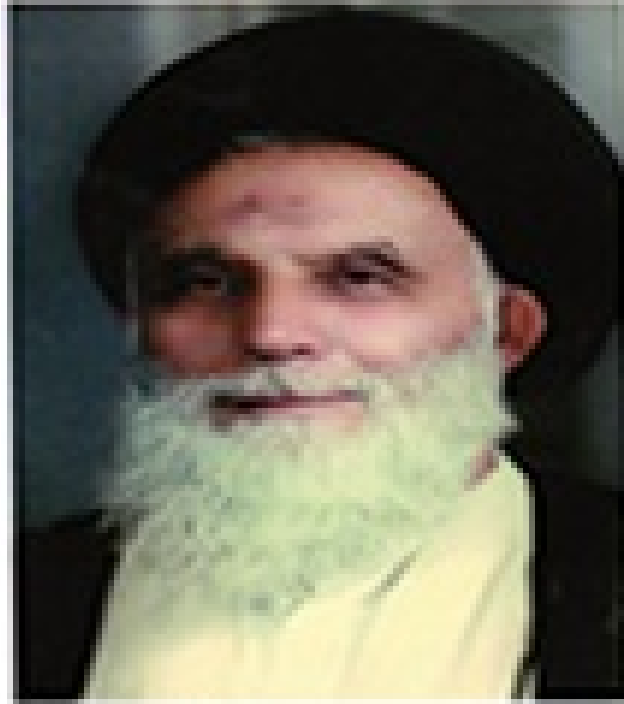


حیات نیکانہ

۱۴



آیت اللہ
سید مہدی یثربی

رفیقہ نقوی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حیات نیکان (۱۴): آیت الله سید مهدی یشربی

نویسنده:

رقیه ندیری

ناشر چاپی:

مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۶	حیات نیکان ۱۴: آیت الله سید مهدی یثربی
۶	مشخصات کتاب
۶	اشاره
۸	گاه شمار
۹	مقدمه
۱۰	پیشانی نوشت
۱۲	به جای پدر
۱۴	روزهای مدرسه
۱۷	سفر
۱۹	در محضر استاد
۲۰	دختر نارنج و ترنج
۲۳	خبر تلخ
۲۸	اقامت در کاشان
۲۹	زائرسرا
۳۲	مسجدالحسین
۳۶	روزهای شیرین
۳۷	دعوت
۴۱	منابع
۴۲	تصاویر
۴۸	درباره مرکز

حیات نیکان ۱۴: آیت الله سید مهدی یثربی

مشخصات کتاب

سرشناسه: ندیری، رقیه، ۱۳۵۷ -

عنوان و نام پدیدآور: آیت الله سید مهدی یثربی / رقیه ندیری.

مشخصات نشر: قم: مرکز پژوهش های اسلامی صداوسیما ، ۱۳۸۹.

مشخصات ظاهری: ۴۸ص.: مصور. ؛ ۱۹/۵×۹س م.

فروست: حیات نیکان ؛ ۱۴.

شابک: ۲-۱۳۹-۵۱۴-۹۶۴-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: کتابنامه:ص ۳۹.

موضوع: یثربی، مهدی، ۱۳۰۴ - ۱۳۸۵.

موضوع: مجتهدان و علما -- ایران -- کاشان -- سرگذشتنامه

شناسه افزوده: صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهش های اسلامی

رده بندی کنگره: ۱۳۸۹ ن۴ ی۲/۵۵/۳ BP

رده بندی دیویی: ۲۹۷/۹۹۸

شماره کتابشناسی ملی: ۲۱۱۸۶۸۷

ص: ۱

اشاره

ص: ۲

آیت الله مهدی یثربی (مجموعه حیات نیکان جلد ۱۴)

کد: ۱۶۵۹

نویسنده: رقیه ندیری

ناظر محتوایی: مجتبی مهدوی

تهیه کننده و ناشر: مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

ویراستار: منیره ماشااللهی

طراح جلد: مسعود نجابتی

نوبت چاپ: اول / ۱۳۸۹

شمارگان: ۱۵۰۰

بها: ۶۵۰۰ ریال

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

نشانی: قم، بلوار امین، مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

تلفن: ۲۹۱۹۶۷۰ _ ۰۲۵۱ دورنگار: ۲۹۱۵۵۱۰

info@irc.ir www.irc.ir

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۱۴-۱۱۸-۷ / ۹۷۸-۹۶۴-۵۱۴-۱۱۸-۷ ISBN:

ص: ۳

گاه شمار

گاه شمار

نام: سید مهدی یثربی

سال تولد: ۱۳۰۴ ش

محل تولد: کاشان

محل تحصیل: قم _ کاشان

دوره: معاصر

وفات: ۸/۷/۱۳۸۵

محل دفن: کاشان

مجموعه ای که به عنوان «حیات نیکان» پیش روی شماست؛ به طور اجمالی حیات پربار فرزندان شیعه این پهن دشت اسلامی را مرور می کند. در این مختصر تلاش شده است با ترسیم چهره علمی و معنوی این بزرگان، الگوهای درستی از کردار و سلوک علمی و عملی انسان های موفق و متعالی در اختیار جوانان و علاقه مندان قرار گیرد و نسل کنونی هرچند به اختصار، با خدمات عالمان بزرگ شیعه آشنا شود.

مجموعه حاضر حاصل تلاش جمعی است که با مدیریت اطلاعات اندیشمندان و کارشناسان مرکز پژوهش های اسلامی به انجام رسیده و اینک به صورت کتاب در اختیار خوانندگان قرار گرفته است.

در پایان، ضمن ارج نهادن به تلاش نویسنده، از مدیریت اندیشمندان، آقای ایرج حجازی و همکارانشان در این واحد و نیز عوامل چاپ و نشر مرکز قدردانی می شود.

اداره کل خدمات رسانه ای

مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

پیشانی نوشت

پیشانی نوشت

خانه سوت و کور بود. چارقده سیاه را روی سرش مرتب کرد، جارو را از گوشه حیاط آورد و با بی میلی مشغول شد. زیر لب گفت: تو هم نباشی، خانه تمیز کردن می خواهد. هرچند این خانه با تو مرد. ای کاش من می رفتم و این روزها را نمی دیدم.

رفت و روب خانه که تمام شد، دستمالی برداشت. شیر سماور را باز کرد و دو سه قطره آب روی دستمال ریخت و به سمت آئینه و قاب عکس های اطراف آن رفت. اول به خودش توی آئینه نگاه کرد و گفت آسیه بیگم، بین این تویی. حق داری از دیدن خودت جا بخوری؛ اما چه می شود کرد. پیشانی نوشت تو هم این بوده. باید آن روزها که ترگل و رگل بودی، به انتظار سید محمدرضا می نشستی که به خانه بخت ببرد. چه می دانستی که آرزوهایت نقش بر آب می شود.

با صدای قیژ قیژ در به خودش آمد. زن جوان پا به اتاق گذاشت و گفت: باز هم رفتی تو فکر اون خدا بیامرز؟ جواب داد: نه. به پستی و بلندی های زندگی خودم فکر می کردم. خوش آمدی منیرخاتون. دلم گرفته بود. خوب کردی آمدی.

دو استکان از کنار سماور برداشت و قوری را رویشان کج کرد. چای را صبح دم کرده بود که سید مهدی تکه های نان خشکیده را در آن فرو برد و صبحانه ای بخورد. رنگ چای بد نبود. منیرخاتون چشم از استکان برداشت و گفت: راستی، زن ها تو مجلس عزا می گفتند قرار بوده از همون جوونی، زن خدا بیامرز سید محمدرضا بشی. آره؟ آسیه بیگم روی دامن سیاهش دست کشید و گفت: قرار بود. پدرهامان، برادر بودند و نانمان توی یک سفره بود، اما بازی سرنوشت نگذاشت. یک روز شنیدم سید محمدرضا کتاب هایش را بار زده و می خواهد به عتبات برود. رویم نشد بگویم مرا هم با خودت ببر. اون رفت و چشم من به در ماند که برمی گردد و عروسی سر می گیرد، اما غافل از اینکه سید محمدرضا سرش به کتاب ها و درس و بحث گرم شده بود و نمی توانست فقط برای بردن من به ایران بیاید. بگذریم از اینکه خرج سفر زیاد بود و دست او تنگ. وقتش را هم نداشت. بعداً از آنها که برای زیارت رفته بودند، شنیدیم ازدواج کرده، دلم شکست. همان روزها به خدایامرز شوهر اولم، بله را گفتم. سید محمدرضا بعد از پانزده سال به کاشان برگشت. خانمش را نیاورده بود. می گفتند راضی نشده به ایران بیاید. سید هم او را گذاشته بود و آمده بود. دو سه ماه بعد با یکی از کاشانی ها وصلت کرد. تا اینکه شوهرم از دنیا رفت. وقتی به خواستگاری ام آمد، نمی دانستم چه بگویم.

چایی یخ کرد. دست برد که استکان منیرخاتون را بردارد و چای اش را عوض کند، ولی منیرخاتون نگذاشت و گفت: خوب است. داشتی می گفتی. بعد یک جبه قند در دهان گذاشت. آسیه بیگم گفت: چه بگویم. می بینی که شدم زن سوم سید محمدرضا، عالم و قاضی شهر. با اینکه مرد سرشناسی بود، زخم زبان های مردم نمی گذاشت راحت زندگی مان را بکنیم.

منیرخاتون استکان خالی را روی نعلبکی گذاشت و گفت: خدا بزرگه. غصه نخور به فکر سید مهدی باش. طفل معصوم الان کجاست؟ آسیه بیگم گفت: میرعلی آمد و بردش. خدا خیرش بده. با اینکه دست تنگه، به خوب و بد زندگی مون می رسه.

به جای پدر

به جای پدر

بعد از ظهر یک روز تابستان بود و مردم بیشتر در باغ و باغچه های خانگی یا در سرداب ها استراحت می کردند تا داغی آفتاب فروکش کند؛ اما سید مهدی آن روز هم مثل همیشه روی دوش برادرش، میرعلی بود و از کوچه های خلوت شهر کاشان می گذشتند. نگاه سید مهدی به دنبال پرندگان بود و برادرش با عجله راه می رفت که سر وقت به درس و مباحثه برسد.

با اینکه حوصله سید مهدی در خانه دوست برادرش سر می رفت، ولی نمی توانست بدون میرعلی روزش را شب کند و او را به جای پدر پذیرفته بود. سید مهدی سه ساله بوده که پدرش، سید محمدرضا در گذشته بود. او خاطره ای از پدر در ذهن نداشت. پدرش از شاگردان میرزای بزرگ بود. آن روزها میرزای بزرگ را هم نمی شناخت. دنیای او یک شهر پر از باغ و پرنده و جاهایی بود که برادرش می رفت. از این دنیا خانه میرعلی را بیشتر دوست

داشت. بعد از آن هم خانه خودشان را. حوض حیاطشان پر از ماهی بود و درخت های توت و انار دورش پر از صدای پرندگان.

کم مانده بود به خانه دوست برادرش برسند که از پشت سر، مردی تفنگ به دست را دید که چادر خانمی را گرفته است و آن را می کشد. به میرعلی نشان داد. برادرش او را زمین گذاشت و در گوشش گفت: فوری برو خانه.

سید مهدی چند قدم که جلوتر رفت، به دیوار فروریخته ای رسید که پشتش باغ بود. از دیوار بالا رفت و در پناه تنه درختی ایستاد و برادرش را دید که شاخه درختی را شکسته و به سمت مرد می رود. ناگهان شاخه درخت بالا رفت؛ مرد افتاد، تفنگش به کناری پرت شد و زن، چادرش را برداشت و فرار کرد. میرعلی یکی دو ضربه دیگر هم به مرد زد. مرد خودش را جمع کرد و خواست برخیزد که میرعلی به سرعت دور شد.

سید مهدی وقتی به خانه رسید، حیاط، اتاق ها و مطبخ خانه را گشت؛ اما اثری از میرعلی نبود. می ترسید چیزی به مادر و خواهرهایش بگوید. هرچه فکر کرد، نتوانست خودش را مشغول کند. حوصله بازی نداشت و گرسنه هم نبود. تصمیم گرفت در کنار در چوبی خانه شان بنشیند و منتظر میرعلی بماند. کوچه هنوز خلوت بود و از پنجره خانه مقابلشان صدای منیرخاتون را می شنید که به دخترش می گفت: دو تا قرمز، سه تا حنایی بغلش، بعد یه سیاه، بعد یه نیلی، دو تا سفید، دو تا کرم رو قرمز، بعد هم سه تا اخراپی.

خبری از برادرش نبود و کلاغ ها قارقارکنان در حال پرواز بودند. مردها با اسب و قاطر از کوچه رد می شدند و بچه ها کم کم به هوای بازی در کوچه پیدایشان می شد، ولی او به هیچ کدام از اینها دل نمی داد. او فقط میرعلی را

می خواست. آفتاب که رفت، مادرش آمد و دست بر شانه اش گذاشت و پرسید: «چرا اینجا نشسته ای؟ چرا با کاظم و غفور نرفتی بازی کنی؟ چرا با صالح نرفتی توت بچینی؟»

سید مهدی چیزی نگفت و چشم دوخت به زمین. مادر، دستی به پیشانی اش کشید و او را بغل کرد و به اتاق برد. سید مهدی پلک هایش را روی هم فشار می داد، ولی اشک هایش روی گل های پیراهن مادرش ریختند. مادر او را روی زانو نشانند و آرام آرام همه چیز را از زیر زبانش بیرون کشید و بعد هم برایش قصه گفت.

سید مهدی صبح با صدای خروسش (تاج طلا) چشم باز کرد و دید سید علی به قول خودش دارد ناشتایی می خورد و با مادرش حرف می زند. از پشت رفت و دست هایش را دور گردن برادرش حلقه کرد. سید علی هم بلند شد و او را یک بار دور اتاق چرخاند و بعد گفت: آن قدر دویدم که سرباز مرا گم کرد. وقتی آمدم خواب بودی، ماندم تا بیدار شوی.

روزهای مدرسه

روزهای مدرسه

ایستاده بود و سنگ های گرد و رنگارنگش را یکی یکی داخل چاه حیاط پرت می کرد که برادرش با هندوانه ای بزرگ از پشت درخت های توت پیدایش شد. هندوانه را زمین گذاشت و سید مهدی را بلند کرد و پرسید:

— چه می کنی؟

— دارم از سنگ هایم دل می کنم.

برادرش چشم هایش را تنگ کرد و پرسید:

— از همه آن سنگ های گرد و رنگارنگ؟ چرا؟!

— دیگر بزرگ شده ام. تازه دستم هم به رف می رسد!

— می دانم که بزرگ شده ای، ولی آن سنگ ها قشنگ بودند.

سید مهدی اخم کرد و گفت: دیگر لازمشان ندارم. دلم می خواهد مثل صالح، قلم و دفتر داشته باشم و بروم مدرسه.

سید علی او را زمین گذاشت. هندوانه را توی حوض رها کرد و گفت: حالا نمی شود مدرسه نروی؟ مثل غفور. خودم هرچه بخواهی، یادت می دهم. سید مهدی سرش را به سمت بالا تکان داد و گفت: از غفور خوشم نمی آید! با تیر و کمان، گنجشک و کفتر می زند! کتاب های تو هم بزرگ است، مثل خودت! می خواهم مثل صالح باشم و بروم مدرسه. برادرش چیزی نگفت و به سمت اتاق رفت.

سید مهدی از آن روز به بعد یک روز در میان بهانه مدرسه را می گرفت، ولی اتفاق خاصی نمی افتاد. چند روز بعد وقتی بیدار شد، دید یک قلم و چند دفتر گذاشته اند کنار بالشش. آنها را برداشت و به طرف برادرش دوید و صورتش را پر از بوسه کرد.

سال های اول، خوش می گذشت و سید مهدی کنار صالح می نشست و چون منظم بود و شلوغ نمی کرد، کسی کاری به کارش نداشت؛ اما خیلی می ترسید وقتی آقا معلم با ترکه انار بچه ها را تنبیه می کرد. معلمشان مردی کوتاه قد بود که دکمه های بالایی پیراهنش را نمی بست و همیشه توی کلاس پپ می کشید. صالح هم همیشه سرفه می کرد. یک روز که دیکته داشتند، سرفه صالح قطع نشد. سید مهدی فکر کرد بهتر است برایش آب بیاورد؛ او آن قدر

دست پاچه بود که یادش رفت از آقا معلم اجازه بگیرد و به سرعت از کلاس بیرون رفت و از کوزه دفتر مدرسه توی لیوانش آب ریخت و برای صالح آورد.

آقا معلم وقتی او را دید، داد زد: چرا بی اجازه بیرون رفتی؟ بعد جلو آمد سرش را تا نزدیک صورت سیدمهدی پایین آورد. چشم هایش قرمز بود و دهانش بوی بد می داد. سید مهدی گریه اش گرفت و لیوان از دستش افتاد. آقا معلم ترکه انار را برداشت و او را به حیاط مدرسه برد و پاهایش را به میله ها بست. سید مهدی التماس می کرد و می گفت: آقا رفتم برای صالح آب بیاورم. شما را به خدا آقا. ولی آقا معلم با ترکه کوبید به کف پاهایش و او دردش آمد و صدای گریه اش بلندتر شد. همه بچه ها نگاه می کردند، اما صالح همین طور که سرفه می کرد، صورتش خیس اشک بود. باید کاری می کرد، مدیر در مدرسه نبود. صالح جلو رفت و گفت: «آقا... اجازه...».

دوباره سرفه اش گرفت. ترکه انار مرتب بالا می رفت و کوبیده می شد به کف پاهای سید مهدی. صدای سید مهدی خسته و گرفته بود. صالح نزدیک تر رفت و دست دیگر آقا معلم را گرفت. و گفت: «نزنید، یتیمه.» دست آقا معلم شل شد و ترکه را انداخت. پیش را برداشت و به سمت دفتر مدرسه رفت. صالح پاهای سید مهدی را باز کرد و او را به کلاس برد.

کنار پنجره نشسته بود و جاده را تماشا می‌کرد. اولین بار بود که تنها می‌رفت، ولی خیالش آسوده بود و دلش را سپرده بود به خدا.

از وقتی خود را بر سر دو راهی مهم زندگی اش می‌دید، دو سه ماهی می‌گذشت. آن روزها مردّد بود که کدام راه را برگزیند؛ می‌دانست هر کدام از این راه‌ها جدّابیت و سختی خاصی دارد و سرنوشتش با این انتخاب تغییر می‌کند. از مدرسه، خاطرات چندان خوبی نداشت و آنچه در خانه یاد می‌گرفت، بیشتر به دلش می‌نشست تا آنچه در مدرسه می‌آموخت. برای او که در خانواده‌ای ریشه دار و باسواد بزرگ شده بود، انجام بعضی کارها شایسته نبود.

دست روی جیب سینه اش گذاشت و نامه را لمس کرد و به یاد حرف‌های مادرش افتاد که گفته بود: «پسرم، اجدادت هم این راه را رفته‌اند. خدایا مرز پدرت تا خودِ سامرا رفته بود، برای شاگردی میرزای شیرازی. تو که بیخ گوش ما هستی. برادرت هم که هست و هوایت را هم دارد. بی کس نمی‌مانی. به راهی که می‌روی، دل بده».

می‌دانست راهی که می‌رود، عطش درونش را فرومی‌نشاند و گاهی که دل تنگ پدر می‌شد، به سراغ کتاب‌های او می‌رفت و بعد از یکی دو ساعت مطالعه به آرامش می‌رسید. بعد از آن بود که تصمیم نهایی خودش را گرفت. یک کتاب جامع المقدمات از جایی به امانت گرفت و شروع به مطالعه کرد. زیاد سخت نبود، اما برایش سؤال‌هایی پیش می‌آمد که نمی‌توانست بی جواب رهایشان کند. همه کسانی را که می‌شناخت، در ذهنش مرور کرد و رسید به سید محمدعلی

حائری، عالم شهرشان. سیدمحمدعلی حائری تا آنجا که می توانست، به این شاگرد تیزهوش و ریزنگر درس آموخت.

از رودخانه به دریا رفتن را کسی به ماهی نمی آموزد. ماهی خود در جریان آب شنا می کند و پیش می رود. او کم کم داشت به دریا می رسید.

از ماشین پیاده شد. هوا گرم بود و آمدن شهریور خودی نشان نمی داد. کیفش را به دوش انداخته بود و کم کم به گلدسته ها نزدیک می شد. به صحن مسجد اعظم که رسید، ایستاد:

السلام علیک یا بنت رسول الله

السلام علیک یا بنت نبی الله

السلام علیک یا فاطمه المعصومه

بند کیف را روی شانه اش جا به جا کرد. در مسجد اعظم باز بود و طلبه ها به انتظار استاد نشسته بودند و صحبت می کردند.

— می دانی رضا شاه را تبعید کرده اند؟

— چیزهایی شنیده ام؛ او را به جزیره موریس فرستاده اند و پسرش را به جایش نشانده اند.

— من که چشمم آب نمی خورد پسرش هم بتواند اوضاع را سامان دهد.

— تا وقتی این امریکایی ها کاسه داغ تر از آش باشند، اوضاع ما همین است. نمی گذارند آب خوش از گلوی کسی پایین برود.

سید مهدی با خودش تکرار کرد: «نمی گذارند آب خوش از گلوی کسی پایین برود.» و وقتی به خودش آمد که کنار حوض رسیده بود. کیفش را زمین گذاشت، وضو گرفت و سمت ضریح رفت.

بعد از زیارت، روی سگوی کنار در مسجد نشسته بود و به نوشته های کتابش نگاه می کرد. دل توی دلش نبود و نمی توانست حواسش را جمع کند.

اگر گفتند: «نه»، چه کند؟ اگر جواب رد می‌شنید، باید یک راست به کاشان برمی‌گشت؛ اما برای ماهی سخت است که برخلاف جهت آب شنا کند. در همین فکر و خیال‌ها بود که حضور کسی را در کنار خود حس کرد؛ کتاب را بست و بلند شد. مدیر حوزه علمیه نگاهش می‌کرد؛ چشم‌های گیرایی داشت و لبخندش بوی خبری خوش می‌داد.

مدیر حوزه علمیه، رو به سید مهدی گفت: «پسرم از این به بعد می‌توانی در اینجا به تحصیل ادامه دهی؛ آقای سیدعلی یتربی کسی نیست که نامه اش رد شود. حالا هم بیا برویم تا حجره را تحویل بدهم».

در محضر استاد

در محضر استاد

هنوز جاگیر نشده بود و هر روز جذابیت تازه‌ای را در قم کشف می‌کرد. لهجه متفاوت مردم قم، بوی شیرین سوهان، کسانی که برای زیارت می‌آمدند و طلبه‌هایی که از شهرها و کشورهای دور و نزدیک، قم را برای رسیدن به هدف خود انتخاب کرده بودند. همه اینها جنب و جوش خاصی به شهر می‌داد. شهر زنده بود؛ اما پریهاو نبود و هرکسی سر در کار خود داشت.

بعضی روزها می‌دید یکی از کلاس‌های درس شلوغ‌تر از معمول است. حتی مردم عادی را نیز لایه لایه طلبه‌ها می‌شد مشاهده کرد. آن روز هم همین‌طور بود. از کسی که نزدیک در نشسته بود و چشم به بیرون داشت، پرسید: «ببخشید! چه کلاسی است؟» مرد، خاک‌آزه‌ای را که روی پیراهنش مانده بود، با دست پاک کرد و گفت: «آقای روح‌الله موسوی درس اخلاق می‌دهد».

برای سید مهدی فرصتی بود تا از نزدیک ببیندش. استاد آمد، برق خاصی در چشم‌هایش بود و چهره‌ای دل‌پذیر و آرام داشت. مثل دیگر استادان حوزه

علمیه لباس روحانی پوشیده بود؛ لباسی که او نیز باید روزی بر تن می کرد. استاد از میان مردم گذشت و بر منبر نشست. با آرامش و متانت خاصی حرف می زد. این استاد مثل هیچ یک از استادهایی نبود که تا آن روز دیده بود.

سید مهدی از آن روز تصمیم گرفت برنامه اش را طوری بچیند که از کلاس آقای روح الله موسوی باز نماند. او البته آن روزها نمی دانست سال ها بعد رابطه شان از استاد و شاگردی می گذرد و آن قدر به او دل می دهد که وقتی می فهمد همسرش از خویشاوندان دور آقای موسوی خمینی است، بال درمی آورد و وقتی می شنود با هم رفت و آمد خانوادگی دارند، ذوق می کند و تصمیم می گیرد آنها را به صرف شام دعوت کند.

دختر نارنج و ترنج

دختر نارنج و ترنج

یکی می گفت: نکنند دور از چشم ما ازدواج کرده ای و ما خبر نداریم و دیگری می گفت: از زیر شام عروسی در می روی؟ سومی هم تشر می زد: شاید می ترسد اگر عروسی کند، هر هفته با خانواده بر سرش آوار شویم و خرج روی دستش بگذاریم. بعد می خندید و می گفت: نکنند منتظر دختر شاه پریان هستی؟ حرف ها که به اینجا می رسید، سید مهدی جواب می داد: آری، منتظر دختر شاه پریانم، دختر نارنج و ترنج! سراغ دارید؟ همه یک صدا می گفتند: نه و بعد همگی می خندیدند.

چند وقتی بود که طلبه های هم سالش این طور سربه سرش می گذاشتند تا سید مهدی به فکر ازدواج بیفتد و آن روز هم بحث ها بر سر همین بود. وقتی صحبت به دختر نارنج و ترنج رسید، سید مهدی پرسید: سراغ دارید؟ بلافاصله یک صدای آشنا گفت: بله.

سید مهدی به عقب برگشت. صاحب صدا، آقای مهدی حائری تهرانی بود که از چند قدمی، طلبه های جوان را می نگریست. سید مهدی سرخ شد و سرش را پایین انداخت، ولی کار از کار گذشته بود. آقای حائری جلوتر آمد و گفت: پسر، کم کم دارد دیر می شود. آدم که نمی تواند تا آخر عمر تنها بماند. تو که نمی توانی تا آخر عمر، سرت را با کتاب و دفتر و تدریس و تحصیل گرم کنی. آدم بدون نیمه زندگی اش به تکامل نمی رسد. اگر بخواهی، می توانم کمکت کنم.

سید مهدی بهانه آورد که سرم شلوغ است و چند وقت دیگر امتحانات حوزه شروع می شود. باشد برای بعد. آقای حائری خندید و دست روی شانه اش گذاشت و گفت: فعلاً همه چیز را به من بسپار و درست را بخوان. با خانواده دختر نارنج و ترنج صحبت می کنم و به تو خبر می دهم.

در حجره را کوبید و داخل شد. سید مهدی از روی جزوه ها سر برداشت و آقای حائری را روبه روی خود دید، دوباره داشت می خندید. سید مهدی به احترام مهمان بلند شد. آقای حائری گفت:

— بر که ها را کنار بگذار و به من گوش بده. پدرش، حاج عبدالله آل آقا است. از بهبهانی های کرمانشاه هستند و در تهران زندگی می کنند، اسمش پروین است. خلاصه دختر عقیف و اصل و نسب داری است. شب جمعه سرت را خلوت کن که قرار گذاشته ام.

— اول باید با مادر و برادرم مشورت کنم. بعد هم، این هفته سرم شلوغ است.

__ با خانواده ات مشورت کن. می‌دانم آنها هم به این وصلت راضی می‌شوند. همین شب جمعه دنبالت می‌آیم تا برویم.

سه بار به خواستگاری رفته بودند و جواب نگرفته بودند. دختر آن گونه که سید مهدی می‌خواست بود و ظاهراً مخالفتی هم نداشت، ولی مادرش بهانه می‌آورد تا دخترش را از هوای بد قم حفظ کند و می‌گفت: او با زندگی سخت آشنا نیست؛ می‌ترسم کم بیاورد و دوری راه را بهانه می‌کرد. سید مهدی دست بردار نبود، ولی نتوانسته بود مادر دختر را مجاب کند و دیگر جز دعا و التماس به درگاه خدا چاره‌ای نداشت. از آقای حائری تهرانی هم کاری ساخته نبود.

دو هفته از آخرین باری که به تهران رفته بودند، می‌گذشت و هر روز منتظر خبری تازه بود؛ خبری که او را از دلهره و غم برهاند، اما هر روز سوت و کور می‌آمد و می‌رفت. آن روز هم سید مهدی حوصله هیچ کاری را نداشت. به سراغ دوستانش رفت تا کمی از فکر و خیال فاصله گرفته باشد. طلبه‌های جوان به او امیدواری می‌دادند که باز آقای حائری از راه رسید و سید مهدی را صدا زد. سید مهدی به سمت آقای حائری رفت، اما بی‌حوصلگی و خستگی از راه رفتنش پیدا بود. آقای حائری با خنده گفت:

__ محکم باش جوان! این بار با گل و شیرینی مخصوص به تهران می‌رویم!

__ سر به سرم نگذارید.

آقای حائری سرش را کمی جلوتر برد و گفت:

__ می‌رویم، درست می‌شود ان شاءالله. ظاهراً دیگر همه موافقند.

__ اتفاق خاصی افتاده؟

— پروین خانم خواب دیده و مادرش با شنیدن تعبیر آن خواب به این وصلت راضی شده!

سید مهدی نمی دانست چه بگوید. فقط نگاهی گذرا به آسمان انداخت و چشم های نگرانش را از آقای حائری تهرانی پنهان کرد.

باز هم شب جمعه بود. بزرگ ترها بعد از مراسم عقد، عروس و داماد را دست به دست کرده و از اتاق بیرون رفته بودند. پروین به گل های قالی چشم دوخته بود، ولی سید مهدی منتظر فرصتی بود تا هرچه زودتر سؤالش را مطرح کند و دیگر نمی توانست طاقت بیاورد. به همین دلیل، بی مقدمه پرسید:

— عروس خانم، آیا و کیلم بدانم چه خوابی دیدی که مادرت راضی شد؟

پروین سر بلند کرد، گونه هایش گل انداخته بود. آرام گفت: خواب دیدم خانمی یک جفت کفش سبز به من داد که رویش نگین های درشت داشت. می خواست به پایم اندازه کند که بیدار شدم! وقتی پدر خوابم را شنید، گفت: «این وصلت به خواسته خدا سر می گیرد».

سید مهدی ساکت بود و چشم از دختر نارنج و ترنج بر نمی داشت.

خبر تلخ

خبر تلخ

آفتاب کم کم خودش را از پشت دیوارهای کاه گلی بالا می کشید. مردم شهر هنوز کار روزانه را شروع نکرده بودند و فقط گاهی بوی نان داغ همراه با نسیم صبح از کوچه ها می گذشت. آقا سید مهدی بعد از نماز صبح کتابی را به دست گرفته بود و مطالعه می کرد. پروین خانم بساط صبحانه را در همان اتاق می چید. پسرشان، سید محمد تازه بیدار شده بود که کسی چند ضربه به

در کوبید. پسرک مثل پرنده از رخت خواب کنده شد و بیرون رفت و برگشت و گفت: آقا جان با شما کار دارند.

سید مهدی دست به زانو گرفت و بلند شد و به صدای بلندی گفت: بفرمایید.

وقتی نزدیک در رسید، کمی تعجب کرد. آن وقت صبح، دیدن احمد آقای توفیقی، توی قم، تعجب هم داشت. آقا سید مهدی سلام کرد و گفت: احمد آقا! بفرمایید داخل.

— داخل نمی آیم. باید با هم به کاشان برویم.

آقا سید مهدی خیره بود به لب‌های مرد. لب‌هایی که تا حدی می‌لرزیدند.

— خیر است. کاشان چرا؟

— حال برادرتان سید علی بد شده.

— وقتی مرد اسم سید علی را آورد، رنگ از روی آقا سید مهدی پرید و ضربان قلبش تندتر شد و گفت: ما که دو شب پیش خانه‌اش بودیم، حالش خوب بود. چه اتفاقی برایش افتاده؟

احمد آقا این پا و آن پا کرد و چشم دوخت به درخت اناری که از دیوار خانه مقابل به کوچه سر خم کرده بود. احمد آقا نمی‌توانست سید مهدی را بی‌جواب بگذارد، بنابراین گفت: آدمی زاد است دیگر. یک آن ممکن است هزار اتفاق بیفتد.

سید مهدی لب‌گزید، داخل خانه رفت و چند دقیقه دیگر بازگشت و با هم به راه افتادند. هنوز امیدوار بود و نمی‌خواست خیال بد به خود راه بدهد. سید مهدی با خود گفت: «به‌خانه خواهرزاده ام می‌روم تا بینم چه شده».

در خانه باز بود و صدای گریه می آمد. او باور نمی کرد برادرش او را تنها گذاشته باشد. ناگهان همه چیز دور سرش چرخید و خانه تاب برداشت. احمد آقا دست آقا سید مهدی را گرفت و او را به داخل خانه برد. مردهای خانه دورش را گرفتند. هر کس چیزی می گفت، اما آقا سید مهدی حرفی نمی شنید و توان تحمل این مصیبت را نداشت. پذیرفتنی نبود که قرعه سفر به نام برادر عزیز او افتاده باشد. تقلًا می کرد تا از این کابوس رها شود. دلش می خواست کسی قدری آب به صورتش بزند و بیدارش کند. این حیرت ناگهانی، او را با خود می برد و کوچه ها و خیابان ها را یکی پس از دیگری پشت سر می گذاشت و می رفت. از تلخی خبر فرار می کرد؛ انگار روزنه امیدی می شناخت؛ آیت الله بروجردی، دوست و همدم برادرش. شاید اگر او را می دید، آرام می گرفت و می توانست دل سیری بگرید و خود را سبک کند. در را حاج احمد نامی برایش گشود و تسلیت گفت.

چند دقیقه بعد آقا سید مهدی رو به روی آیت الله بروجردی نشسته بود. آمده بود تا بار سنگین این داغ را او از دوشش بردارد. به حرف های آقا گوش سپرد؛ حرف هایی که مثل نسیم خوشایند بود و مانند باران درد و اندوه را می شست. آیت الله بروجردی گفته بود: «پسرم! تو دیگر چرا؟ تا وقتی خداوند مهربان هست و همه چیز را کفایت می کند، رفتن این و آن نباید آدمی را از پا درآورد. راضی باش به رضای خدا. او نگهبان و سرپرست جهان است. پس دل به اندوه نسپار و تلاش کن مادر پیرت را هم تسلًا بدهی».

سید مهدی مادرش را با چشم های اشک بار در خانه گذاشته و بیرون زده بود. وقتی گفت حال میرعلی بد شده، پیرزن انگار همه چیز را دریافت. رنگ از

صورت چین افتاده‌اش پرید و چیزی از قلبش کنده شد انگار. پیرزن بی طاقت شد و صدای گریه‌اش، سید محمد پنج ساله را هم به درد آورد و گریانند.

آقا سید مهدی به آیت الله بروجردی گفت: سخت است، ولی سعی می‌کنم خوددار باشم. بلند شد و اجازه مرخصی خواست. آیت الله بروجردی گفت: «چند نفر از بستگان من هم با شما می‌آیند. هماهنگ می‌کنم با هم بروید.» آقا سید مهدی از آیت الله بروجردی خداحافظی کرد و رفت تا با خانواده راهی شوند.

توی ماشین، حال خوشی نداشت و دلش می‌خواست دوباره صدای برادرش را می‌شنید، اما هرچند دقیقه یک بار صدای همراهانش که برای شادی روح میرزا سید علی یثربی صلوات می‌فرستادند، توی اتوبوس می‌پیچید و یادش می‌آورد که برادرش رفته است. برادری که او را از آب و گل درآورد، سرپناهِش بود و کسی که می‌توانست به او تکیه کند و دردهایش را به او بگوید، اکنون در شهری دیگر بی‌جان افتاده بود و او باید برود و با دست‌های خودش او را به خاک بسپارد.

دلش می‌خواست به سال‌های قبل برگردد. به آن سال‌ها که وقتی شنید حوزه علمیه کاشان به راه افتاده است، اندک وسایلی را که داشت، جمع کرد و به آنجا رفت. معالم و شرح لمعه را از برادرش آموخت و نزد شیخ محمود نجفی مغنی و حاشیه ملاعبده الله و شرح شمسیه را فراگرفت. هنوز مکاسب را تا آخر نخوانده بود که حوزه علمیه کاشان تعطیل شد و او دوباره به حوزه علمیه قم برگشت. با این حال، همیشه سعی می‌کرد از احوال بستگانش در کاشان بی‌خبر نماند و در هر فرصت ممکن به آنها سر می‌زد و جویای حالشان می‌شد. دو شب قبل از آن هم همه چیز عادی بود و میرعلی فقط کمی کسالت داشت. آن

برای پیرمردی شصت و هشت ساله معمولی بود و دو برادر کلی با هم حرف زده بودند.

ماشین همچنان می‌رفت و با هر ناهمواری جاده او را از لاک خودش بیرون می‌کشید. آقا سید مهدی پرده را کنار زد؛ آفتاب کم‌جان می‌تابید و برگ زرد درخت‌ها او را غصه‌دارتر می‌کرد. پرده را کشید و سرش را به صندلی تکیه داد. چشم‌هایش را بست و زمزمه کرد: «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّآ إِلَيْهِ رَاجِعُونَ». خدایا! به ما صبر بده!

شهر حالت عادی نداشت و مردم سیاه‌پوش برای تشییع آمده بودند. پیکر نحیف برادرش در غسال‌خانه روی تخت سنگی قرار داشت و مردی که بر خلاف دیگر غسال‌ها لباسی تمیز و مرتب بر تن داشت، او را کفن می‌کرد. چند نفری که دور تخت بودند، وقتی آقا سید مهدی را دیدند، نزدیک او آمدند و یکی یکی دست دور گردنش انداختند و تسلیت گفتند. صدای فاتحه و صلوات بند نمی‌آمد؛ قرار بود برادرش را در صحن اما مزاده حبیب بن موسی به خاک بسپارند.

صدای قرآن در صحن امام زاده پخش می‌شد. آقا سید مهدی داخل قبر آماده شده رفت و خاک‌ها را کنار زد. سنگ ریزه‌ها را برداشت و بیرون ریخت و با دست‌هایش بستر قبر را آماده کرد و بیرون آمد. بعد از نماز میت به زن‌ها اشاره کرد تا عقب بروند. اطراف قبر کمی خلوت شد. پیکر برادرش را آوردند و در کنار آرامگاه ابدی‌اش بر زمین گذاشتند. مداح روضه‌ای مختصر درباره سیدالشهدا خواند.

آقا سید مهدی وقتی برادرش را داخل قبر می‌گذاشت، دستش می‌لرزید. پشتش تیر می‌کشید و اشک‌امانش نمی‌داد. می‌گفت: «خدایا! به برادرم رحم کن! خدایا! به او سخت‌نگیر!»

هنوز روی قبر باز بود؛ برای آخرین بار کفن را از روی برادرش کنار زد و صورتش را بوسید. دل از برادر نمی‌کند. داماد برادرش و دو سه نفر دیگر دستش را گرفتند و او را چند قدم عقب تر بردند و بعد روی قبر را پوشاندند.

اقامت در کاشان

اقامت در کاشان

سعی می‌کرد خودش را با وضعیت پس از مرگ برادرش وفق دهد. به قم برگشته بود؛ گروهی از دوستان و هم‌دوره‌ای هایش برای سرسلامتی آمده بودند و اتاق کوچکشان پر از جمعیت شده بود. کم‌کم حرف‌ها به خاطرات سید علی کشیده شد و اینکه چه کسی باید کارهای او را انجام دهد و مسئولیت‌هایش را بپذیرد.

قبلاً آیت‌الله بروجردی در این باره با او صحبت کرده و از او خواسته بود برای اقامت به کاشان برود و گفته بود: «تو نزدیک‌ترین فرد به برادرت بودی. بنابراین، از برنامه‌ها و اهدافش خبر داری و روال کارش را می‌دانی. به نظر من، تو شایسته‌ترین کسی هستی که باید مسئولیت‌های مرحوم یثربی را بپذیرد».

به حرف‌های آیت‌الله بروجردی ایمان داشت و می‌دانست او از روی علم و آگاهی حرف می‌زند و زوایای هر موضوع را به خوبی می‌سنجد. با این حال، کمی دلهره داشت.

دوستانش وقتی شنیدند آیت‌الله بروجردی از او خواسته است به کاشان برود، به او گفتند: آقا بهترین فرد ممکن را انتخاب کرده و خودش هم قول داده هوایت را داشته باشد. پس دیگر دلت را به دریا بزن و راهی کاشان شو. تو

می توانی در کاشان حوزه علمیه راه بیندازی و دوستان علم دین را آموزش دهی و بعد آنها را برای دوره تکمیلی به قم بفرستی.

او بالاخره رفتنی شد؛ با کلی آمال و آرزو و برنامه، بار سفر بست و به راه افتاد.

زائرسرا

زائرسرا

حالِ خوشی داشت؛ چند روز بود که سعی می کرد نمازهایش را در حرم امام رضا(ع) بخواند. فضای دوست داشتنی حرم او را سرزنده و شاداب کرده بود. انگار در دنیای دیگری قدم می زد؛ دنیایی پر از آرامش و امید. توی این دنیا قدرت خدا را می شد دید. هنگام زیارت و دعا، کنار پنجره فولاد، نزدیک ضریح، می شد راحت تر با خدا راز و نیاز کرد.

آقا سید مهدی حرف‌هایش را زده بود و با پسرش به سمت منزل برمی گشت. از کنار فال گیرها و دست فروش‌ها می گذشتند. هرچه از حرم دورتر می شدند، خیابان خلوت تر می شد. گرمای ظهر بود و مردم ترجیح می دادند زیر یک سقف باشند. راه زیادی تا منزل نمانده بود؛ جایی که برای چند روز اجاره اش کرده بودند، از آن دست خانه های کوچکی بود که برای زائران ساخته می شد.

سر یک پیچ، سید محمد ایستاد و به آن دست خیابان نگاه کرد تا مطمئن شود درست دیده است. خودِ منیرخاتون بود و هفت هشت زن و بچه دیگر. پدرش را که چند قدم جلوتر رفته بود، صدا زد و گفت: «آقا جان! منیرخاتون و فامیل هاش آمده اند مشهد.» نزدیک تر رفتند و بعد از سلام و علیک و حال و احوال، آقا سید مهدی از منیرخاتون سؤال کرد: دم ظهر چرا زیر آفتاب ایستاده اید؟

— جاگیر نشده ایم هنوز. صبح با قطار آمدیم. مردهایمان رفته اند پی خانه و هنوز پیدایشان نیست.

سید مهدی از پسرش خواست آنها را در پیدا کردن خانه یاری کند. مسافرخانه ها یا اکثراً پر بودند یا قیمت اتاق ها گران بود؛ تا اینکه به یک خانه اجاره ای رسیدند که ساکنان قبلی اش وسایلشان را در حیاط چیده بودند و می خواستند به شهرشان برگردند. آنها داخل رفتند و آقا سید مهدی به یکی از مردها که پشت میزی نشسته بود گفت: می شود اتاق ها را ببینیم؟

مرد آنها را راهنمایی کرد و گفت:

— اینجا یک اتاق بزرگ، آن هم یک اتاق دیگر، این گوشه هم آشپزخانه، آن طرف هم حمام و دست شویی. اتاق ها نو نوارند، موریانه و مورچه و سوسک ندارند!

صاحب خانه یک ریز حرف می زد و آقا سید سرش را به نشانه تأیید تکان می داد. بالاخره آنجا را اجاره کردند و پول را پرداختند و برگشتند. مردها هم رسیده بودند، اما خانه گیرشان نیامده بود. آقا سید مهدی گفت:

— جایی را برایتان دیده ام. برویم، اگر خوشتان آمد، می مانید، اگر نه باز هم می گردیم.

— منت گذاشتی سید جان! مگر می شود از جایی که شما انتخاب کردی، بدمان بیاید؟

زن ها بچه هاشان را بغل گرفتند و مردها اثاث ها و بچه هاشان را برداشتند و راه افتادند. توی راه حرف از بزرگواری سید بود و اینکه او را خدا رسانده است. آقا سید مهدی هم می گفت: «من فقط وسیله ام؛ شما زائر امام رضایید. آقا

هر جور باشد، زائرانش را سر و سامان می دهد.» منیرخاتون و همراهانش وقتی خانه را دیدند، دوباره شروع کردند به تشکر کردن و دعا و ثنا. آقا سید هم آنها را به خدا سپرد و به پسرش گفت: «برویم، مادرت منتظر است، دلواپس می شود».

یک سال از ماجرای مشهد می گذشت. آقا سید مهدی در کنار سامان دادن به کارهای طلبه‌های جدید و تدریس و تحصیل، گاهی هم برای دیدن ساختمان‌های مختلف می رفت: از حسینیه اصفهانی‌ها دیدن می کرد، با معمارها و مصالح فروش‌ها قرار می گذاشت. دو سه ماه یک بار هم به مشهد می رفت، ولی از آنچه می خواست انجام دهد، با کسی حرفی در میان نمی گذاشت. تا اینکه یک شب هم هیئتی‌ها، معتمدین محل و چند نفر دیگر از افراد سرشناس کاشان را به خانه شان دعوت کرد و بعد از اینکه سخنرانی معمولی تمام شد، ایستاد و رو به مهمان‌ها گفت: راستش هدفم از دعوت کردن شما این است که درباره یک موضوع مهم با هم مشورت کنیم. در نظر دارم هزار متر زمین در خیابان شیخ طوسی مشهد بخرم تا زائرسرایی بسازیم و خلق الله وقتی چند روزی برای زیارت می روند، زیر آفتاب و باد و باران نمانند، ولی خودم به تنهایی نمی توانم این کار را انجام دهم. اولاً نظرتان درباره این کار چیست؟ در ثانی چه کسانی حاضرند به من کمک کنند؟ صدای مهمان‌ها در اتاق پیچید و همه گفتند: فکر خوبی است.

آن شب هیئتی‌ها و معتمدین فکر سید را درباره زائرسرا پسندیدند و با اشتیاق قول دادند که حاج آقا یثربی را در این امر خیر یاری کنند.

مسجدالحسین

مسجدالحسین

همه ساکت بودند و ماشین جیب آرام و مداوم می رفت، ولی دست اندازهای جاده نمی گذاشت پلکی روی هم بیاید. توی ماشین جیب، حاج آقا یثربی بود و دو نفر از دوستانش. جاده در نور مهتاب نمای زیبایی داشت و هنوز مانده بود تا به کاشان برسند. حاج آقا از دور ساختمان سفید و تازه سازی را دید که با دیگر ساختمان های کاشان فرق داشت و به سبک خاصی ساخته شده بود. از راننده پرسید: آن ساختمان کی قد علم کرده؟

راننده از آینه، نگاهی به مسافرانش کرد و گفت: تازه ساخته شده سید! اسمش «کلبه صحرا»ست. از خدا بی خبرها ساخته اند برای عیاشی!

آقا صالح که کنار آقا سید نشسته بود، گفت: بینم دعوایی که دیشب یکی را به کشتن داد، همین جا بوده؟ راننده گفت: بله. ظاهراً مست می کنند و یکی شان دیگری را به باد فحش می گیرد. به تریج قبای دومی هم برمی خورد و چاقو کشی می کند! از آن موقع که این ساختمان ساخته شده، این چندمین دعوا و چاقو کشی است!

تن حاج آقا یثربی داغ شده بود و رنگ صورتش هر لحظه برافروخته تر می شد و حس می کرد با پتک بر سرش می کوبند. زیر لب گفت: همین مانده که بیخ گوش شهر میخانه بسازند. خدا می داند چند تا از این ساختمان های فساد در شهرهای دیگر ساخته اند.

_ کجای کاری آقا سید؟ فقط این کارشان نیست که، سر مملکت چه بلاها که نیاورده اند!

__ باید تا آنجا که از دستمان بر می آید، جلوشان را بگیریم. هر قدر ما بی اعتنا باشیم، آنها جری تر می شوند.

از ماجرای کلبه صحرا دو هفته می گذشت. روز عاشورا بود و مردم عزادارِ هیئت ها و دسته های مختلف و چند نفر از مسئولان کاشان در مسجد جمع بودند. از روزگار قدیم همیشه رسم بر این بود که اجداد حاج آقا یثربی روز عاشورا مراسم روضه خوانی داشتند.

آن روز هم مردم عزادار بعد از مداحی و سینه زنی منتظر بودند حاج آقا به منبر برود و روضه را بشنوند. آقا سید از پله های منبر بالا رفت و ابتدا قدری درباره مصایب روز عاشورا صحبت کرد و بعد گفت: «امام حسین به خاطر حفظ مردم از فساد و فحشا به شهادت رسید. او نمی توانست ببیند یزید لایبالی و بی دین بر امت اسلام حکومت کند. چرا که حکومت بی دین، سرمایه های مملکت را به باد می دهد. در زمان ما هم اوضاع چندان فرقی نکرده است و حکومت زمان ما هم دارد خودش را گم می کند و مردم روز به روز گمراه تر می شوند. نمونه اش همین کلبه صحراست که اگر جلویش را نگیریم، فساد و فحشا تا پستوی خانه ها پیش می آید و مملکت را فلج می کند. اگر خدا بخواهد، در نظر دارم آنجا را بخریم و به مسجد تبدیلش کنیم. خانه کوچکی در قم دارم که می فروشمش، از شما هم هرکسی مایل است، به اندازه وسعش کمک کند تا این ننگ بزرگ را پاک کنیم. به نظر من، این جوان ها که امروز برای اباعبدالله عزاداری می کنند، حیف است فردا به عربده کشی بیفتند».

فردای روضه، سید مهدی کمی آرام شده بود و حس می کرد تا حدی وظیفه اش را انجام داده است. او مردم را برای کمک خواسته بود و مردم هم بعد

از مراسم عزاداری روز عاشورا قول داده بودند تا آنجا که می توانند، کمک کنند و حتی هیئت ها ندورات جمع شده را پیش کش کرده بودند.

همین طور که آماده رفتن به قم می شد، به همسرش گفت: «من دارم به قم می روم. اگر آقای اسحاقی آمد، آن چند کتابی را که روی طاقچه گذاشته ام، بده تا ببرد و به او بگو تا چند روز دیگر هوای مدرسه را داشته باشد تا سرم خلوت شود».

سید مهدی به قم رفته و خانه را فروخته و برگشته بود، ولی پولی را که در مقابلش ریخته بود و می شمرد، اندک بود و بسیار طول می کشید تا به قیمتی برسد که با صاحب آن ساختمان توافق کرده بود.

شصت و دو هزار و پانصد تومان. همه پول همین بود و دیگر چیزی برای فروختن نداشت و کسی دیگر را هم نمی شناخت که از او کمک بخواهد. نشسته و سر بر زانو گذاشته بود. پروین خانم با سینی چای به اتاق آمد و پول ها را روی زمین دید. پرسید: حساب و کتاب چه را می کنی سید!؟

سید مهدی سرش را بلند کرد، استکان چای را برداشت و بالشی را زیر دستش گذاشت و گفت:

کم آورده ام، پولمان نمی رسد تا آن ساختمان را بخریم و دیگر عقم به جایی قد نمی دهد. خدا به دادمان برسد.

زن دست هایش را زیر چارقد برد و یک گلوبند و یک جفت گوشواره بیرون آورد. حاج آقا یثربی به طلاها نگاه کرد و گفت: اینها را چه کنم؟

— بفروش.

— مگر یادگار پدرت نیست؟

— حرف های پدرم آویزه گوشم شده که می گفت: «سعی کنید هر چیزی را در جای درستش مصرف کنید.» فکر می کنم بهترین جایی که می شود اینها را خرج کرد، همین جاست.

— از دختر حاج عبد الله آل آقا، این طور بخشش ها دور از تصور هم نیست. هرچه باشد خون بهبهانی ها توی رگ های توست.

سید طلاها را از همسرش گرفت و پروین خانم استکان های خالی را برداشت و از اتاق بیرون رفت. در همان لحظه تلفن زنگ زد. حاج آقا گوشی را برداشت و جواب سلام کسی را داد که پشت خط بود. بعد از چند ثانیه گفت: تقریباً بیست و شش هزار تومان، می فرستی؟ بزرگواری می کنی آقای ادیبی.

شور و شوق صدایش، پروین خانم را به اتاق کشاند. حاج آقا سید مهدی با مرد پشت گوشی تلفن خداحافظی کرد و به همسرش گفت: درست شد، آقای ادیبی می گوید: «همه کسری پول را می دهم.» زن دست به آسمان برداشت و خدا را شکر کرد.

چند روز بعد حاج آقا یثربی کلید را گرفته بود و از پله های ساختمان بالا می رفت تا در پشت بام دو رکعت نماز بخواند. دوستان و شاگردانش برای شست و شو و مرتب کردن آنجا آمده بودند و یکی از تاجران شهر کاشان چند تخته فرش آورده بود. طلبه ای جوان هم یک قاب روزنامه پیچ زیر بغل داشت و منتظر بود سید از بام پایین بیاید. سید محمد با جعبه ای شیرینی به سوی بام رفت و بعد از چند دقیقه با پدر و دوستان پدرش برگشت. طلبه جوان جلو آمد و به سید تبریک گفت و اجازه خواست تا تابلو را نصب کند. سید نردبان را نشان داد. طلبه جوان با نردبان بیرون رفت و بقیه مردها دنبالش راه افتادند.

وقتی جلوی در ساختمان رسیدند که او تابلو «کلبه صحرا» را از سر در ساختمان جدا کرده و جای آن تابلو «مسجد الحسین (ع)» را نصب کرده بود.

آقای حداد، یکی از دوستان صمیمی حاج آقا یثربی که برگه ای در دستش بود گفت: حالا که همه جمعند، دو بیت شعر بخوانم.

سید به پهنای صورت خندید و گفت: بخوان شاعر جان، بخوان.

آقای حداد روی پله ایستاد و خواند:

صف ملایکه تجلیل از این بنا کردند

به سجده رفته و تجلیل کبریا کردند

به حسن عاقبت این زمین نگر حداد

که بود میکده و خانه خدا کردند

روزهای شیرین

روزهای شیرین

انقلاب پیروز شده و خون‌های ریخته شده نتیجه داده بود. شیرینی این پیروزی بعد از آن همه سختی، شکنجه، دلهره، شب بیداری و تلاش‌های مداوم، خستگی را از تن همه در آورده بود. حاج آقا یثربی هم سرزنده و شاد بود و این پیروزی را هدیه ای آسمانی می‌دانست. او تا آنجا که می‌شد، سعی کرده بود با امام همراه باشد و مردم کاشان را با اهداف انقلاب هم سو کند. بهترین روزهای زندگی اش بود که خبری دیگر از مشهد رسید و شادی اش را دوچندان کرد: «زائرسرای رضویه آماده افتتاح است».

چند سالی از خریدن زمین می‌گذشت و سرانجام کار با موفقیت انجام شده بود. اتفاق‌های زیادی هم در این چند سال افتاده بود: «یک بار قسمتی از

زمین برای ساختن بازار رضا(ع) رفته بود و حاج آقا یثربی مجبور شده بود خانه های پشت زمین را بخرد تا بتواند زمین را به متراژ اول برگرداند. یک بار دیگر مسئولان شهر گفتند: «طرح و نقشه ساختمان های اطراف بازار را خودمان می دهیم. شما هم باید زائرسرا را مطابق با آن بسازید.» گاهی هم پول کم می آمد و گاهی کار آن طور که باید پیش نمی رفت، ولی همه آن اتفاق ها گذشته بود و جمعیت زیادی برای افتتاح زائرسرای وقفی رضویّه آمده بودند. طبقه هم کف، هشت مغازه داشت و طبقه بالا- بیست و دو اتاق حاج آقا یثربی. به اتاق ها سر می زد و خدا را شکر می کرد. کف همه اتاق ها موکت بود، با یکی دو تخت. یک بشقاب شیرینی هم روی میز کوچک کنار دیوار گذاشته بودند. ملافه ها و حوله ها و شیشه ها تمیز بود و همه چیز برق می زد، مثل برق شادی چشم های آقا سید!

دعوت

دعوت

آیت الله یثربی دیگر نمی توانست به راحتی راه برود یا برای چند دقیقه روی پاهایش بایستد. با این حال، در این باره چیزی به کسی نمی گفت و از اینکه توانسته بود از عمرش بهره خوبی ببرد، خوشحال بود. هرچند او شیفته خدمت بود و هنوز آرزوهایش در توسعه حوزه علمیه و خدمت بیشتر به خلق خدا تمام شدنی نبود. از بیست و شش سال قبل، با اینکه نمی خواست، اما به حکم امام خمینی، امام جمعه شهر کاشان شده بود. فقط این نبود، نماینده ولی فقیه در شهر کاشان و نماینده مجلس خبرگان هم بود و تازه اینها قسمتی از وقتش را پر می کرد.

او باید در مدرسه های علمیه ای که خودش ساخته بود، درس می داد و به آنها سرکشی می کرد. امام جماعت مسجد زیارت هم بود و درعین حال باید قدری از وقتش را هم برای مردم خالی می گذاشت. مردم می آمدند، آیت الله یثربی نام فرزندشان را روی آنها می گذاشت یا برایشان خطبه عقد می خواند و بایستی اختلافاتشان را حل می کرد و گره از کارهایشان می گشود و خلاصه سرش گرم کار مردم بود.

تا اینکه در ماه رمضان، آن پا درد به سراغش آمد و دوستانش می گفتند: «شب کم بیدار بمان و استراحت کن و روزه نگیر تا خوب شوی.» او کار خودش را می کرد و با اینکه مثل گذشته نمی توانست به کارهایش برسد، ولی عبادت شبانه و روزه را از دست نمی داد؛ نماز را دوست داشت و هنگامی که روبه روی خدا می ایستاد، درد از یادش می رفت.

عید فطر هم آمد و رفت و پسرهایش اصرار داشتند تا او به دکتر مراجعه کند. بعد از رادیولوژی معلوم شد پایش شکسته بوده و مدتی از زمان شکستگی گذشته است. بنابراین، مجبور بود بستری شود. در بیمارستان، دو، سه روز یک بار از بیماران آزمایش خون می گرفتند. سید محمدرضا، پسر دوم آیت الله سید مهدی یثربی از نزدیک، بیماری پدرش را کنترل می کرد. روزی به سید محمدرضا گفتند که میزان پلاکت های خون پدرش خیلی کم شده است. چند بار دیگر نیز آزمایش گرفتند و به چند پزشک دیگر سر زدند، ولی نتیجه همان بود و پلاکت های خون او روز به روز کمتر می شد. باید کاری می کردند.

بالاخره پدرشان را به لندن بردند تا دکتر کاتوفسکی از پزشکان معروف هم او را ببیند. میزان پلاکت ها به سه هزار رسیده بود و این موضوع همه را به

شدت نگران کرده بود. در لندن، دکتر از سید محمدرضا پرسید: با مواد شیمیایی سروکار داشته؟

— خیر.

— وقتی سرما می خورد، ریه هایش زود خوب می شد؟

— نه.

دکتر به فکر فرو رفت و بعد از چند ثانیه سر بلند کرد و پرسید: به جبهه رفته؟

— نه همیشه، ده دوازده باری رفته تا به رزمنده‌ها سر بزند. هر بار هم ده، بیست روزی می ماند و برایشان آذوقه و لباس می برد.

— در زمانی که بمب شیمیایی می زدند، جبهه بوده؟

سید محمدرضا کمی سکوت کرد و گفت:

— نمی دانم.

— آیا به خاطر این موضوع، کسی از اطرافیانش از بین رفته؟

— بله، یکی از محافظ هایش بر اثر کمبود پلاکت درگذشت!

دکتر دیگر مطمئن شده بود. بنابراین، گفت: «اثر گاز خردل!» این سه کلمه طاقت از سید محمدرضا ربود و او بی تاب شد و اشک ریخت. وقتی کمی آرام تر شد، به دکتر گفت: «اگر موافق باشید، این موضوع را به پدرم نگوئیم.» دکتر پذیرفت و نسخه و دستورالعمل درمانی را نوشت و آنها به تهران برگشتند.

چند ماه از این سفر می گذشت و پسر ها سعی می کردند دستور پزشکان دقیقاً اجرا شود، ولی همیشه اوضاع بر وفق مراد آدمی نیست.

ششم رمضان بود، برابر با هشتم مهرماه سال ۱۳۸۵ خورشیدی که خداوند او را به سوی خود خواند و از تحمّل رنج بیماری آسوده اش کرد. آن روز بسیاری از مؤمنان و علاقه مندان اشک ریختند و او را در کاشان، در حریم اجداد خویش به آغوش خاک سپردند.

منابع

منابع

— سلمانی آرانی، حبیب الله، آیت کیاست؛ گزارشی از زندگی و خدمات مرحوم حضرت آیت الله حاج سید مهدی یشربی، حق یاوران، ۱۳۸۶.

— یادنامه آیت الله سید مهدی یشربی، ۱۳۸۷.

— بانک اطلاعات اندیشمندان و کارشناسان مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما.

تصاویر





□







بانک اطلاعات اندیشمندان مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما درباره زندگی آیت الله سید مهدی یثربی علاوه بر چاپ نوشته حاضر و تولید برنامه تلویزیونی با عنوان «در بیکرانه مهر»، با مشارکت صدا و سیمای قم، در آرشیو خود، ۳۱۴ دقیقه راش، اطلاعات مکتوب و تعداد قابل توجهی عکس از این شخصیت در بانک عکس گرد آورده است. بانک اطلاعات اندیشمندان آماده پاسخ گویی به هر گونه درخواست پژوهشگران، برنامه سازان و علاقه مندان و آماده دریافت اطلاعات بیشتر در این زمینه است.

تلفن تماس: ۰۲۵۱-۲۹۳۳۸۳۰

نشانی پایگاه اینترنتی: www.irc.ir

پست الکترونیکی: Farzanegan@irc.ir

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریان‌های اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می‌نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه
اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

